

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است
کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : www.ketabbazz.ir

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : ملکه آینه ها

نویسنده : Azita. Ta (کاربر کتاب باز)

منبع : کتاب باز www.ketabbazz.ir

کانال تلگرام : @ketabbazz_ir



خلاصه ی رمان :

داستان ما درمورد دختری است به نام آینا

که پرنسس سرزمین بولیوی است.

و در این میان درگیر ماجراهایی می گردد که از او انسانی دیگر می سازد. آیا او موفق خواهد شد خود را از دام تاریکی که در هر گام در کمینش نشسته اند نجات دهد؟

آینا - دختری از جنس مهربانی - که با ورود به دنیایی دیگر درگیر ...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید
برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

مقدمه :

بعضی اوقات این حادثه ها هستند که از شما زودتر حرکت می کنند.

دانلود رمان عشق ناشناخته از این نویسنده

برای دانلود کلیک نمایید

با صدای دلنشین دبرین چشم هایم را به آرامی باز کردم هوا روشن شده بود.

و مطمئن بودم دشت هشت بهشت الان از همیشه زیبا تر است. از طرف دیگر خوشحال بودم، که می توانستم با تمام حواسم از اعماق وجودم به صدای دلنشین دبرین گوش دهم.

درواقع می توانم اعتراف کنم که هیچ چیز در هنگام صبح به اندازه صدای دبرین به من آرامش نمی دهد صدایش همانند ابی بود که روح و روانم را پاک می ساخت و تمام زیبایی ها و آرامش دنیا را به من هدیه می داد.

در خیالات غرق شده بودم که احساس کردم صدایش آرام شده است.

می دانستم که آوازش رو به اتمام است. اما من از اعماق وجودم دلم می خواست باز هم ادامه دهد.

با قطع شدن صدای دبرین

به آرامی از روی تخت بلند شدم و با لبخند به سمت پنجره رفتم و در پنجره را باز کردم که با باز شدن در دبرین به سمت پرواز کرد و به شکل واقعی اش تبدیل شد و طبق عادت همیشگی اش شروع کرد به غر زدن

دبرین : ای خدا اخه اینم شد کار که از صبح تا شب باید برای یک مشّت ادم تنبل اواز بخونم
 اخه تو بگو من چیکار کنم اصلا چرا من از تو میپرسم این بدبختی های من همش تقصیر تو هست.

من : وای بسه دیگه چقدر غر میزنی دبرین
 هی میگی تقصیر منه اخه به من چه این وظیفه را مادرم به تو داده و اصلا به من مربوط نیست.

دبرین : باشه تو راست میگی اما حداقل می تونی با مادرت حرف بزنی که یک وظیفه دیگه به من بده اصلا اگه همون وظیفه خودمو بهم بده بهتره به خدا مرغ آمین (مُرغ آمین در اعتقاد عامه فرشته ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. در عقاید عامه، این است که گاهی در حین دعا یا نفرین مرغی به نام مرغ آمین در

پرواز باشد و سبب برآمدن و مستجاب شدن آن نفرین یا آفرین گردد.) بودن خیلی بهتر از پرنده صبحگاهی بودنه.

من: باشه بعدا درموردش با مادرم صحبت می کنم.

دبرین :خوب حالا برنامه امروز چیه ؟

من: برنامه خاصی ندارم فقط تنها کاری که دوست دارم امروز انجام بدیم اینه که بریم باغ هشت بهشت.

دبرین : اما آینا تو که میدونی مامانت اجازه نمیده که بریم.

من: خودم میدونم اما میتونیم بدون اجازه بریم.

دبرین : دیوونه شدی آینا بدون اجازه بریم! اگه مامانت بفهمه پوست از سر منو تو می کنه .

من :وای دبرین باز شروع کردی ،اصلا از کجا می خواد بفهمه ؟

دبرین :باشه ،حالا یک درصد احتمال میدیم که نفهمه ولی به این فکر کردی که اگه یکی از خدمتکارات بیاد و بفهمه که نیستی چی میشه؟

من :خوب چی میشه ؟

دبرین :وای اینا اخر من از دست تو دیوونه می شم .اخه دختر خوب اگه بفهمن به مامانت میگن ، و مامانتم پوست از سر دوتامون می کنه.

من : دبرین خانم تو هنوز منو نشناختی من اگه بخوام کاری بکنم ،به همه جاش فکر می کنم،
بعدشم تو نگران نباش هیچ کس نمی فهمه که من نیستم.

دبرین :اخه مگه میشه!

من :اره تو بسپارش به من خودم درستش می کنم.
دبرین :باشه اما هر اتفاقی افتاد عواقبش پای خودت.

من :باشه، تو فقط چند لحظه بیرون باش تا آماده بشم که بریم.
دبرین :باشه، پس بیرون منتظرم.

بعداز رفتن دبرین به سمت کمد رفتم و یکی از لباس های اسپورتمو که دور ازچشم مادرم دوخته بودم، پوشیدم. وبه سمت آینه رفتم از درون آینه به خودم نگاه کردم.

صورت‌م مثل همیشه خوب بود، اما با این تفاوت که چشم‌های
نقره‌ای‌ام برق می‌زد و لب‌های قرمزِ من از فرط خوشحالی از
همیشه قرمز تر شده بود.

داشتم خودم را دید می‌زدم که با صدای داد دبرین به خودم امدم
و با عجله موهای سفیدم را گیس کردم با تمام شدن موهایم
دستم را به سمت آینه دراز کردم.

که با رسیدن دستم به آینه نور آبی از آن خارج شد با عجله به
سمت نور رفتم و از درون ذهنم درخواستم را به آینه گفتم بعد از
اینکه آینه دستورم را دریافت کرد، مرا به سمت عقب کشید،
که با یک حرکت به داخل اتاقم برگشتم.

داشتم اطرافمو نگاه می‌کردم.

که با دیدن یک نفر شبیه خودم لبخندی زدم و با عجله به سمت
پنجره رفتم

از پنجره داخل حیاط قصر را نگاه کردم حیاط قصر خیلی بزرگ بود.

وسط حیاط یک فواره بزرگ بود و اطراف آن گل های زیبایی به رنگ های سفید_زرد_قرمز بود.

در انتهای قصر درخت بید مجنونی بود . که در فصل بهار شکوفه های زیبایی به رنگ صورتی _ سفید_ می داد و مادرم همیشه در فصل بهار زیر آن می نشست، و سر مرا بر روی دامن حریرش که برای من مثل توده ی نرمی از ابر بود قرار می داد.

WWW.KETABBAZZ.IR

و موهای سفیدم را به آرامی شانه میزد در این هنگام باد همانند دست نوازشگر بافنده ای که ریسمانی از نخ های سفید را می بافد باد هم موهای مرا برای بافته شدن، به دست نوازشگر مادرم آماده می کرد.

و درخت بید شکوفه های خود را بر سر ما می ریخت چه فضای زیبا و عاشقانه ای بود .

درخت بید چه زیبا از مهمانانش پذیرایی می کرد. انقدر در خاطرات غرق شده بودم . که به کلی دبرین را فراموش کردم. همه جا را با چشم دنبالش گشتم که بالاخره او را کنار بوته گل سرخ

دیدم او هم با دیدن من به شکل پرنده ای زیبا با بال های طلایی
 وچشمان زردش همانند خورشید زیبایی بود که می خواست
 طلوع کند و هنگامی که پلک می زد , سایه هایی از رنگ نقره
 ای که پشت چشمانش را احاطه کرده بودند خودشان را نمایان
 می کردند .محو نگاه کردن بودم که با صدای دبرین به خودم
 امدم.

دبرین_اه آینا داری چیکار می کنی دو ساعته دارم صدات میزنم
 مگه نمیای ؟

من_اخ ببخشید اصلا حواسم نبود حالا قراره با چی بریم!
 دبرین_با من

من_باتو!!!

دبرین :اره دیگه من که پرندم میتونم پرواز کنم و تو هم چون که
 نمی تونی پرواز کنی میای پشت من
 من_اما...

نگذاشت ادامه حرفم را کامل کنم

دبرین : وای اینا دوباره شروع کردی من به تو میگم بیا پشتم بشین اما و اگرم نیار.

بدون اینکه مخالفتی بکنم باشه ای گفتم و به آرامی پایم را بلند کردم و بر روی لبه پنجره قرار دادم و به اهستگی از پنجره گذشتم و پشت دبرین نشستم به محض اینکه بر روی کمرش قرار گرفتم .

به آرامی بال های طلایی اش را باز کرد، و مقداری از پنجره فاصله گرفت زمانی که مطمئن شد من بر روی کمرش قرار گرفتم ،شروع کرد به پرواز کردن ،احساس خیلی خوبی داشتم حس پرنده ای را داشتم که از قفس رها شده و به سمت آزادی پرواز می کند

چه آرامش وصف ناشدنی، کاش من به جای دبرین پرنده ی آزادی بودم که می توانستم به هر فرازی پرواز کنم. اما افسوس که این افکار رویایی بیش نبود.

از رویاهای بیهوده ام فاصله گرفتم کم کم از شهر فاصله می
گرفتیم چه منظره زیبایی بود هیچگاه مردم سرزمینم را از نزدیک
ندیده بودم.

چه عاشقانه با هم قدم میزدند و بدون هیچ غم و اندوهی با کفش
اسکی بر روی یخ ها بازی می کردند.

ارام آرام به دشت هشت بهشت نزدیک می شدیم. چه منظره
زیبایی داشت درخت های البالو تازه شکوفه داده بودند.
و سنگ های زمردین آن مانند الماس های زیبایی اطراف رود
هفت پریان را محاصره کرده بودند.

من همیشه عاشقانه این دشت را می پرستیدم. دبرین آرام آرام
سرعتش را کم می کرد فاصله زیادی با زمین نداشتیم که کامل
بر روی زمین نشست.

با احتیاط از پشت کمرش پایین امدم. با خوشحالی از او تشکر
کردم ، وبه سمت رود دویدم و پاهایم را درون ان قرار دادم.

با سرمای رود احساس کردم روحم از بدنم جدا شده است و به سمت آسمان در پرواز است.

چه حس خوبی داشتم.

با چشم دشت را از نظر می گذراندم که با دیدن جنگل ممنوعه حس کنجکاوی ام بر انگیزته شد، که به سمت آنجا بروم اما با یادآوری اینکه دبیرین همراه من است.

از رفتن به آنجا منصرف شدم، چون مطمئن بودم او اجازه نخواهد داد، که به یک قدمی آن جا نزدیک شوم.

نمی دانم چرا مادرم و دبیرین انقدر روی آن جنگل حساس بودند؟

هربار که دلیل این امتناع را از مادرم می پرسیدم ، فقط سری تکان میداد و چیزی نمی گفت.

حتی یک بار هم از دبیرین پرسیدم اما او هم چیزی نگفت.

با این حال حسی عجیب مرا به سمت آن جنگل جذب می کرد.

فرد ناشناس

_اه لعنتی یعنی شما دو نفر انقدر بی عرضه اید

که نتوانستید از پس یک پرنده و دختر بر بیایید.

_اما سرورم انها نیروی محافظ داشتند و کاری از ما ساخته نبود.
_این دلایل برای توجیح کردن، کارتان مناسب نیست ، و من این دلایل را نمی پذیرم.

و بدون اینکه به ادامه حرفشان گوش دهد ، شمشیر خود را از غلاف خارج کرد ، و سر هر دو را از تنشانشان جدا کرد. تمام سالن را خون فرا گرفته بود. و سرامیک هایی که از سفیدی برق می زد. حال رنگ قرمز به خودشان گرفته بودند.

و او با خوشحالی و بدون هیچ حس پشیمانی با لذت به سرهای خونی که با چشم هایی باز و غرق التماس به او نگاه می کردند زل زده بود.

و با خود فکر می کرد که چرا به همچین ادم خون خوار و ظالمی تبدیل شده ؟
چرا یک باره زندگی اش را تاریکی فرا گرفت.

او ادمی بود که با ریخته شدن خون یک حیوان مخالفت می کرد.
اما اکنون اگر هزاران نفر را روبه رویش سر بزنند برایش اهمیتی ندارد.

و فقط یک چیز در این زندگی برایش اهمیت دارد، وان یک چیز انتقام گرفتن از کسی است ، که او را به این وضع کشانیده ، بعد از اینکه کامل از دیدن آنها لذت برد ، با صدایی بلند خدمتکارش را صدا زد.

_هوماس ، هوماس

خدمتکار بیچاره با ترس به سمتش آمد و در برابر تعظیم کرد و با صدایی که از ترس می لرزید جواب داد.

_ب....ل...ه سرورم ، در خدمت...ت گذاری حاض...رم.

او با لبخند تمسخر آمیزی به خدمتکار نگاه کرد . و در دل بخاطر اینکه خدمتکارانش از او می ترسیدند به خود افتخار می کرد.

پس با لحن خشنش به او دستور داد که...

_زود این سر ها را از جلوی چشمانم دور کن.

و هوماس با ترسی که سعی در مخفی کردنش داشت. به سمت سرها رفت و گفت :

_ چشم سرورم، اما با این ها چه کنم ؟

پس از اندکی فکر کردن سرش را به سمت خدمتکارش چرخاند و با لحن دستوری اش گفت :

_انها را به دروازه شهر اویزان کن تا درس عبرتی بشود برای کسانی که دستوراتم را درست انجام نمی دهند.

هوماس :چشم سرورم.

خدمتکار بیچاره با هر بار دیدن سرها ترس تمام وجودش را پر می کرد. که نکند او را هم به خاطر دست پاچگی اش گردن بزنند. با این فکر سرعت کار کردنش را بیشتر کرد. وبعد از اتمام کار به سمتش تعظیم کرد و از در خارج شد.

اندکی بعد او به آرامی از روی تختش بلند شد. و به سمت اتاق شخصی اش که در انتهای راهرو قرار داشت رفت .

زمانی که به اتاق نزدیک شد به آرامی دستگیره در را گرفت و در را به آرامی باز کرد .

و با قدم های محکمش طبق عادت همیشگی اش به سمت پنجره رفت. هنوز به پنجره نرسیده بود، که سر جایش توقف کرد، انگار متوجه چیزی شده بود ، به آرامی سرش را به سمت راست چرخاند و با قدم های اهسته شروع به حرکت کرد. که با دیدن قاب عکس زنی با موهای بلند _ و سفید _ با چشمانی به رنگ ماه _ و لب هایی به سرخی گل رز، بی اختیار اشک از چشمانش جاری شد.

او هیچ گاه به خاطر هیچ زنی گریه نکرده بود. اما نمی دانست که چرا در برابر این زن اینقدر ضعیف است. که حتی با دیدن عکسش از خود بی خود می شود.

که یکباره با یادآوری گذشته تمام خوشی هایش نابود شد ، و جای خودش را به کینه و نفرت داد.

هیچ کس نمی دانست که چرا این مرد انقدر کینه توز ، و خون خوار است.

دبرین

با اسرار های من آینا راضی شد ، که به قصر برگردیم.
میدانستم که عاشق دشت همیشه بهار هشت بهشت است.

اما چاره ای نداشتم باید اورا به قصر بر می گرداندم چون می دانستم که خطر هر لحظه در کمین است.

بعد از اینکه آینا وارد اتاقش شد، به سمت قصر اصلی پرواز کردم که با دیدن فرداک (اسم یک پرنده جهنمی است. که قدرت ویژه ای دارد واگر کسی را زخمی کند. تا چند ساعت به یک قاتل بی رحم تبدیل می شود. که فقط با کشتن ادم ها سیر می شود.) ناخوداگاه ترس تمام وجودم را فرا گرفت.

و ترسم هم بیشتر بخاطر آینا بود، چون او بدون نیروی محافظ نمی توانست از خود دفاع کند. و ملکه این نیرو را فقط به من واگذار کرده اما با یاد اوری اینکه آینا بدون من هیچ جایی نمی رفت.

خیالم اندکی اسوده تر شد پس امکان اینکه خطری اورا تهدید کند کم است.

در افکارم غرق شده بودم. و به کل فرداک را فراموش کرده بودم. که با برخورد جسم سردی به سرم به خودم امدم و با سرعت بیشتری شروع به بال زدن کردم.

با دیدن قصر اصلی کمی خیالم اسوده تر شد.

چون در اطراف قصر اصلی هاله محافظ وجود داشت. و هیچ کس به جز پرندگان و حیوانات بهشتی اجازه ورود به قصر را نداشتند. با رسیدم به دروازه قصر به عقب برگشتم، اما از فرداک خبری نبود.

نفسی از سر اسودگی کشیدم و به سمت ورودی قصر حرکت کردم، که با دیدن ملکه سر جایم متوقف شدم. و در برابر شان تعظیم کردم. که ملکه با گفتن راحت باش به سمتم حرکت کرد،

__دبرین

__در خدمتگذاری حاضرم ملکه

__امروز در، دروازه اصلی چه خبر بود.

__با عرض پوزش باید بگم که، ملکه فکر میکنم قدرت آموس(اسم پادشاه تاریکی است که از قدرت ویژه ای بر خوردار است.) خیلی

بیشتر از قبل شده به طوری که توانسته فرداک را برای نابودی ما به دروازه اصلی نزدیک کند.

_اما این مسئله امکان پذیر نیست ،چگونه ممکن است، با وجود هاله محافظ توانسته باشد. به دروازه نزدیک شود ،این قضیه کمی مشکوک است. باید درمورد این قضیه تحقیق کنی.

_اطاعت می شود.سرورم می توانم از حضورتان مرخص شوم.

_بله می توانی بروی.

بعداز حرف زدن با ملکه انجل (اسم ملکه پرندگان و حیوانات بهشتی است.) به سمت قصر آیدان(این قصر به دلیل علاقه زیاد پادشاه به همسرش نام او را بر روی این قصر گذاشت.) پرواز کردم.

نزدیک قصر بودم ،که با شنیدن صدای گریه و فریاد پادشاه باسرعت بیشتری شروع به پرواز کردم.

زمانی که به در اصلی قصر رسیدم. با سرعت به شکل اصلی ام تبدیل شدم، و شروع کردم به دویدن ،به محض اینکه به سالن رسیدم از دیدن صحنه رو به رو نفسم در سینه حبس شد .

بعد از رفتن دبرین به سمت کمدم رفتم ، به آرامی در کمدم را باز کردم و لباس هایم را عوض کردم، بعد از تمام شدن کارم به سمت تختم رفتم و روی آن دراز کشیدم.

چند دقیقه ای گذشت اما نمی دانم چرا هر کاری می کردم که بخوابم نمی توانستم ، در این حین به یاد باغ هشت بهشت و جنگل ممنوعه افتادم نمی دانم چرا اما ناخودآگاه چشم هایم آرام آرام بسته شد.

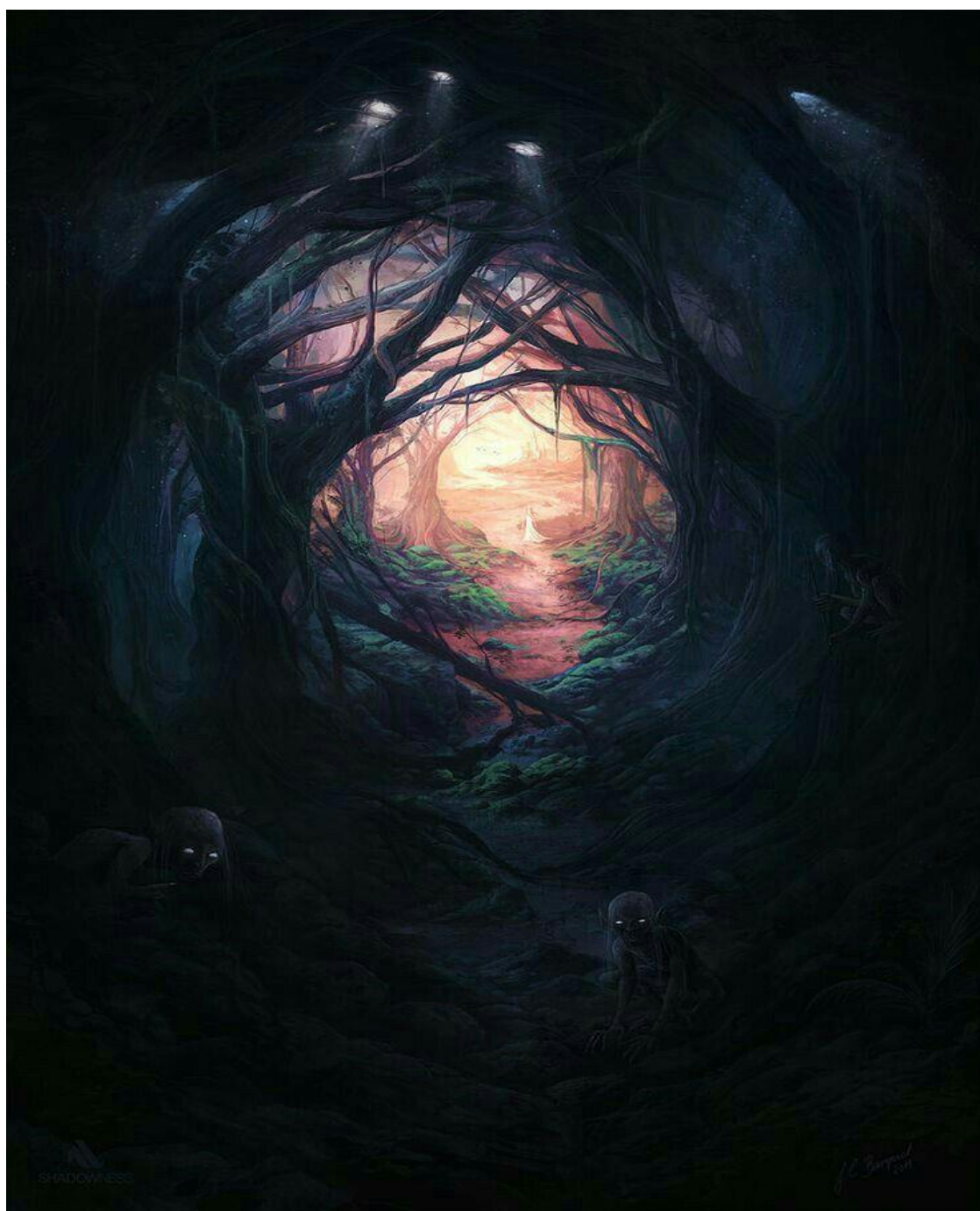
و تصویری از جنگل ممنوعه در ذهنم شکل گرفت. یک جنگل بزرگ با درخت های سیاه سر به فلک کشیده که کلاغ ها به ترتیب بر روی هر یک از شاخه ی آن ها نشسته بودند و به من نگاه می کردند اصلا حس خوبی نداشتم.

به آرامی در جنگل قدم میزدm و به بوته های تمشک و علف زار ها نگاه می کردم ، که احساس کردم یکی از بوته ها تکان خورد ، اما با فکر اینکه شاید اشتباه دیده باشم ، داشتم به راهم ادامه می دادم که احساس کردم که پایم را نمی توانم تکان بدهم هر چه بیشتر سعی میکردم ، ناامیدتر می شدم. در تلاش برای ازاد

کردن پایم بودم که با کشیده شدن ناگهانی ام جیغ خفه ای کشیدم.

پایان فصل اول

WWW.KETABBAZZ.IR



<< جنگل ممنوعه >>

دوستان عزیزم

این بخش پایان فصل اول هست.

و در ادامه (یعنی در فصل دوم) داستان هیجان انگیزتر می شود.

بخشی از فصل دوم

در فصل دوم دو انتقام گر داریم ، دونفر که برای اهدافشان حاضرند از همه چیز و همه کس بگذرند....

نام فصل دوم ««« جادوگران تاریکی (دو انتقام گر)

پایان

www.ketabbazz.ir

اگر دلنوشته , داستان کوتاه , شعر یا رمانی دارید و میخواهید آن را به صورت کتاب های الکترونیکی بسازید به ما پیام بدید تا به صورت کاملاً رایگان و با بهترین کیفیت این کار را برای شما انجام دهیم (برای اطلاع بیشتر به کانال تلگرام کتاب باز مراجعه کنید)